انتخاب

باہتمام احقر زمن محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا و ستایش سزاوار درگاه خداوندیست جلت عظمته که در پیکر خاک جان پاک نهاده - و طوطی زبان را شکرافشانی بیان داده - و به مدلول "ولقد کرمنا بنی آدم" باب معرفت بروے بنی نوع بشر کشاده - و بدین واسطه بر سائر مخلوقات فضیلت نهاده - تا بجائیکه مسجود ملائک آمده -

درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفیٰ صلوات الله علیه که به مصداق "انا افصح العرب والعجم" صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده و به موعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل هدایت کشانیده - و سلام بی پایان بر سخن سرائے "سلونی قبل ان تفقدونی" اسد الله الغالب و مفرق الکتائب سیدنا علی ابن ابیطالب با یازده فرزندش باد که هگی مهر سپهر ولایت و مشاعل راه هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند -

اما بعد چنین گوید اقل سادات میر تقی بن حسین الحسنی کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقے در دل و شورے در سر است او را شوقے بجز خواندن اشعار و ذوقے بغیر از شنیدن غزلهاے آبدار نبود و غالبا

وقت خود را صرف مطالعهٔ اشعار شعرا ے با عنت شعار مینمود - تا اینکه در
اوائل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ناصر الدین شاه قاچار خلد الله ملکه
بعزم تجارت به طهران خلد نشان سفر کرده و با چند نفر از موزونان آن دیار طرح
آشنائی افگنده الفتے دست داد که اغلب اوقات با ایشان انیس و جلیس
بوده پیچ سود ے را با دولت صحبت ایشان برابر نمیگذاشت - تا رفته رفته از
برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مائل گشت -
در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و عندلیب
تخلص نمود هر جا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته
آمد - پس از چندے مستحضر شد که تخلص غفران مآب
محمد حسین خان ملک الشعراے کاشانی نیز عندلیب است -
خواستم تخلص خویش را تغییر دهم - شاعر شیرین کلام میرزا بهار شیروانی
که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در یک گلستان دو عندلیب
نغمه سرائی کند اسراف نباشد - بنا بمنع او از تغییر تخلص درگذشتم - بعد از
دو سال توقف در طهران بوطن مالوف معاودت نمودم - چندے نگذشت
که باز عزیمت سفر کرده بشیروان رفتم - مدتها در صحبت موزونان آنجا روز
میگذاشتم و کربت غربت را با دیدار ایشان سهل می انگاشتم - پس از پنج سال
اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمده - خار آن دیار دامنگیر دل گشته

قریب سی سال در داغستان رحل اقامت افگنده و مکرر بطرف گرجستان
و سائر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد می‌نمودم تا آنکه تاریخ هجری
به یک هزار و سی صد و چهار رسید. پس از یک قرن توقف بوطن مراجعت نموده
اوضاع ایران را دگرگون یافته. اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را
بجا آوردم. روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت. در این وقت
روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتی دست داده که
بکلی از خیال شعر و شاعری درگذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در
کاغذ پاره‌ها پریشان بود جمع نمایم. ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم
که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه‌گر سازم. زیرا که زشت تا در پرده باشد
کشش زشتی آنرا ندانند. باز با خلاق کریمان که همواره از جرم فقیران درگذرند
امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده "غرض نقشیست کز ما یاد ماند".
عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصائد و غزلیات و مثنوی و
مرثیه وغیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت نمودم. رجا واثق است
که بزرگان با دانش و بینش چشم از عوائب آن پوشیده به اصلاحش کوشند
و به خوردان خورده نگیرند. و بالله التوفیق.

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

قصیدہ در توحید باری تعالیٰ و نعت سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

اے شدہ نطق از برائے ذکر تو گویا — پائے طلب در طریق فکر تو پویا

گشتہ ز مرآت قدرت تو نمایان — این ہمہ نقش بدیع و صورت اشیا

جرم زمین بی سکون ز امر تو دایم — سقف فلک بے ستون ز حکم تو برپا

یافت ز مہر تو صبح عارض روشن — ہمچو کہ رخسار شام جعد مطرا

کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع — نافہ ز آہو زگلو عنبر سارا

گر نہ بیارد ز ابر فیض تو در بحر — قطرۂ باران کجا و لولوی لالا

نخل بنوش نہ گر ز چشمۂ لطفت — نخل دہانش نہ گر بذکر تو گویا

از چہ شد آنرا رطب چو قند مکرر — وز چہ شد این را لعاب شہد مصفا

باد بہاری لطیفہ ایست ز لطفت — کاورد از خار دستہ گل حمرا

برق شرارے بود ز شعلۂ قہرت — کاین ہمہ تندی کند بہ کوہ بہ صحرا

گر نه ز دریای قدرت تو روانست آب حیوان آورد نتایج دریا
دیده به صنع تو چشم عقل بتحقیق پیه تو خورشید هست حیرت حربا
ما ز تو آگه شویم اگر که تو اند پشه بی پر پرد به بنگه عنقا
ممکن و از واجبش خبر بچه دانش از همه هیچ آورد سخن بچه یارا
ذات تو بیچواست جلوه نماید کرد ز خاک آشکار آدم و حوّا
زان بود اکنون که تا بروز قیامت گنج همی میکند بخاک سیه جا
گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد هیئت صورت نمیگرفت هیولا
چونکه روا نیست انبساط بعاشق بو البشر از باغ خلد کرد تبرّا
نسبت سهو و خطا خطاست به آدم زانکه صفی باشد از گناه مبرّا
حسن تو بود آنکه در سلالهٔ آدم کرد بهر لحظه گونه گونه تجلّا
گاه ز یوسف نمود جلوهٔ جمالت شور بعالم فگند عشق زلیخا
قیس مجنون شد از برای تو مجنون صورت زنجیر زلف بود ز لیلا
طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین کرد دل فرهاد صبر بر دم تیغا
گاه ز وامق ببرد تاب و توان را جلوهٔ حسن تو در شمائل عذرا
نغمهٔ عشاق اگرچه گشت جهانگیر شور تو آورد ساز عشق به آوا
سوز تو دارد بنار جان سمندر شور تو دارد بباغ بلبل شیدا
این همه غوغا بود ز جلوهٔ صورت نیست کسی را خبر ز عالم معنا

پی بتحقیقت نبرد کس بحقیقت — از همه ایجاد غیر سید بطحا

شاه لعمرک سریر صدر دو عالم — هادی امروز خلق و شافع فردا

صاحب اورنگ عرش و افسر لولاک — ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا

از همه حادثات گوهر ذاتش — واحد و یکتا بود چو خالق یکتا

قصه معراجش ار بنزد حکیمان — هست گره بر گره بسان معما

در بر عشاق نکته سنج دادا فهم — بی چه و چون آمد است و بی نعم و لا

بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل — از طرف یار دید غمزه و ایما

ای حکمی گر بمصحفت شکی هست — لیس بود آخر و لیل آیهٔ اسرا

مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم — بر ید بیضش بسان بیضهٔ بیضا

ای شده اشیا ز مین ذات تو پیدا — قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا

روی تو خورشید آسمان حقیقت — شاهدیت شاهد خدای توانا

معنی والشمس از جمال تو روشن — آیت واللیل را ز زلف تو سودا

از اثر لطف و قهر تو است که بیچون — خلقت جنت نمود و دوزخ عظما

هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد — شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا

گوشهٔ از قصر قدرتست که نامند — خلق زمین و سماش عرش معلا

گر تو نبودی غرض ز سجدهٔ آدم — سجده نکردی ملک به ابوالبشر اصلا

گشت صفی از صفای ذات تو ورنه — خاک ملک را چگونه گشت مصفا

دیدهٔ دلهاے انبیا بتحقیقت
گشت براه یقین ز نور تو بینا

مرکز ایجاد ذات تست که آرد
رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا

اوّل و آخر معین توئی چو به مخلوق
باز مدد از تو شد بساحت دنیا

توبهٔ آدم قبول شد ز تو و ز تو
نوح بساحل کشید رخت ز دریا

خلعت خلت گرفت از تو براهیم
کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا

کرد بنا کعبه وے ار ز گل و سنگ
کعبهٔ اسلام را تو هستی بنا

یوسف مصری عزیز خلق شد از تو
دیدهٔ یعقوب شد ز بوے تو بینا

گر ز تجلی بطور رعشه فگندی
گه ید بیضا نمودی از کف موسیٰ

گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم
مرده تو احیا نمودی از دم عیسیٰ

گر نکشیدی تواش ز جذبهٔ رافت
می نشدی بر فلک ز دار مسیحا

بر همهٔ ماسوی ز رتبت عالی
سیدی و سروری و صاحب و مولا

شرع متینت ز کم و کاست منزّه
دین مبینت ز نقص و عیب مبرّا

چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی
چون تو شفاعت کنی ز جرم چه پروا

با سخطت کم بود ز مور سلیمان
با نظرت بگذرد ثرے ز ثریا

ما همه آلودگان جرم و گناهیم
رحم کن اے رحمت خداے تو برما

دست شفاعت برآر تا که نپرسد
حضرت داور گناه مومن و ترسا

دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود
در دو زمان نقد عمر برده بیغما

گرچه گناهم بسی است هست یقینم	می نه پسندی مرا بحشر تو رسوا
زانکه بود پور زشت در نظر باب	از اثر مهر با ملاحت و زیبا
نے که مرا خاک بر دهان که چه گفتم	ظلمت و از نور دم زدن بچه یارا
دست رسم گر شود غلامی اندر	فخر کنم بر هزار قیصر و دارا
اے شه لولاک اے خلاصهٔ کونین	خود نظرے سوے عندلیب نوا تا
در چه چگامه ز نوک خامهٔ مشکین	درج نماید مرا این شریطهٔ غرّا
تا که بخیزد ز غرب لشکر ظلمت	تا که بر آید ز شرق رایت بیضا
روز عدوے تو همچو شام مکدر	شام محب تو همچو روز مصفا

غزلیات

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها
وی فکر تو پیرایهٔ رخسار روانها

ما از تو بجز پیه تو آثار ندیدیم
هر چند که جستیم در اطراف مکانها

گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت
افتد قلم از هیئت ناست زبانها

ممکن چه ستاید که بود در خور واجب
پیداست که باشد بکجا حد بیانها

کس را نرسد فکرت کنهیت ذاتت
زانرو که برونست ز اوهام و گمانها

از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوّا
وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو زبس فرض بود بر همه مخلوق
موران ز پی امر تو بستند میانها

هر لحظه بدرگاه تو دریوزه گر آیند
در مملکت دهر همه ملک ستانها

تنها نه نواخوان بود از شور تو بلبل
مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا در ده پیاپی ساغر و پیمانه را
تا زمی آباد سازم این دل ویرانه را

بر نهم بر گردن مجنون دل زنجیر می
تا نگوید کس رهائی داده دیوانه را

بیم جان داری اگر در کوی جانان پا منه
جان بزیر پا بنه وانگه ببین جانانه را

گرد شمع عارض جانان نگردیدن چه سود
تا نسوزی می ندانی لذت پروانه را

آرزو داری اگر با دوست بنشینی براز — از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را

صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم — گر به دلبر آشنائی ره مده بیگانه را

کی دهندت ره بر پیر مغان تا سالها — می نروبی از مژه خاک در میخانه را

در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن — طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

به مضا و مسوی ذال

سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

زبس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خواریها — ندارم بعد ازین از جان خود امید یاریها

شدم شرمنده احسان قاتل زانرو که نو دیدم — به بیداد و جفا و جور او بس بردباریها

طپیدن ز تیغش دامنش گردید خون آلود — بجان او چه سان آیم برون زین شرمساریها

ز بیم آنکه گردد رنجه بازویش ز قتل من — مرا شد مایه شرمندگی این جان سپاریها

پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش — چرا دل بود در سینه ام این بیقراریها

تو زاری من آن مهربان شبها من با غیر — غلط کرده که کردم مهربانش خود بزاریها

شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما — چه بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر
رها شد بهر چه در دل داشتم امیدواریها

ای عارضت فگنده بتاب آفتاب را — چون سنبلت شکسته بچین مشک ناب را

آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود — مقدار ذره نبود آفتاب را

خواهی اگر که روز شود شام عاشقان — بردار از آن جمال بهشتی نقاب را

نشگفت اگر که یار نشیند مرا بدل — رسمی بود که گنج بباید خراب را

از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث — نبود شعور و رتبهٔ انسان دواب را

دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب — مانند آن تذرو که بیند عقاب را

خالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام — زلفت رسن بحلق کند شیخ و شاب را

پوشی بزلف عارض و بیچاره عندلیب
بیند بگل چگونه مصاحب غراب را

گل میشود ز آب مژه خاک راه ما — با غیر بگذرد چو بت کجکلاه ما

چون رخصت نظارهٔ غرورش نمیدهد — صد ره عنان کشد ز نهیبش نگاه ما

دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر — روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما

از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد — بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما

ما پادشاه مملکت درد و محنتیم — بیچارگی و بیکسی ما سپاه ما

از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم — باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما

تا کی گواه مهر طلب میکنی که هست — بیمهری و تغافل تو بس گواه ما

تیغ جفا برآر و زکین خون ما بریز — حب تو بس بود بدل ما گناه ما

ای عندلیب شکوه ز جورش کجا بریم
بیدادگر چو هست بما پادشاه ما

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را — بر جفای او نهم زین پس قرار خویش را

بعد ازاین دست من و دامان نومیدی زاو — زانکه بیش آزموده‌ام اعتبار خویش را

خاک راهش گشتم و آن قدر هم ننمود هنوز — تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را

سر فرو ناورد چو بر صید بها آن شاه حسن — در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را

از جفا و از وفا هر چه او نماید حاکم است — ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او
عنبرینا تیره کردم روزگار خویش را

خوبان که بعشاق بیش پسندند جفا را — صد حیف که خوبی نشناسند وفا را

دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر بیش — من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را

خواهی اگر آیند جهانی بکمندت — بنمای بهر دم سر آن زلف دوتا را

خورشید که روشن کند آفاق بطلعت — کسب از رخ تو کرده مگر فر و ضیا را

هم باز به مغرب رود از خجلت رویت — آری چه محل در بر خورشید سها را

چون پنجه ات از خون دل خلق حنا بست — دیگر چه کنی بر سر انگشت حنا را

با زخم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم — با درد تو هرگز نبرم نام دوا را

از ناله جانسوز تو ای بلبل بیدل
ترسم شود آزرده بهل شور و نوا را

دریغا من ندانستم طریق زندگانی را — بباطل صرف کردیم نقد ایام جوانی را

پی دنیای دون بیهوده بردم رنج بیحاصل ... نه نستم بقای نیست این دنیای فانی را
بعمری جمع کردم ساز عیش خود ازین غافل ... که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون میشود ویران ... نشاید رخت افگندن محل کاروانی را
ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند ... سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را
شهان جهان لیک بجز حسرت که در تحقیق ... بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را
هر آن قسمت که شد زان افزون نه کم گردد ... الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است ... بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود ... فغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی
قفس را بشکن و دریاب باغ بی‌خزانی را

ای دل بو قدر یار کم ایتدی جفا سنکا ... هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا
من چکیدون محبت و مهر و وفادن ال ... هر چند یار قلدی دادم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کویک مناسنه ... ای یوز صنم تک عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالک کل عجب ... سن شاه حسن و جمله عالم گدا سنکا
مشتق بنده پرکون اولمادی آرام وار احتم ... اول وقتدان که اولدی کونکل مبتلا سنکا
یارب نولور که حال دل بی‌قراری ... معلوم اولیدی سویلیک ای دلربا سنکا
لازمدی من کبی اوله بیگانه خلقدن ... ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنکا

بیلمم نه تمییز بو یوزی قاره گوڭلك   یوزنه بیك جفا گوروب گنه ایلر وفا سنڭا

گوز عندلیب سجده روییك قیلور مدام

آز قالدی عشقدن دیسون بو هی بت خدا سنکا

ز بس آهم بگردون میرود از هجر او شبها   بقندیل فلك آخر بسوزد شمع کوکبها

زیا رب یا رب عشاق تا کی غافلی ای مه   بترس از ناله چون بشنود این فریاد یاربها

بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش   چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها

ز بهر صید مرغ دل سیه زلفت بر آن ماند   که صد شاهین بپای یك صعوه افرازد مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو بنازد دل بگفتارش   چو شیرین شور بنماید بپا از شکرین لبها

خوش آن دم بگذرد بر من سواره با سپاه نشه   رکابش بوسم و افتم بزیر سم مرکبها

نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد   وگرنه معنی یك لفظ باشد جمله مذهبها

ز وصل ظلمت بنگر و در حجاب چهره مقصود   نوا ز ظلمت بر آ تا بنگری انوار مشربها

سرود عندلیبا ز بس بهر دم و گلشن گشته

نوآموزان نوایش را الکن از بر هر مکتبها

پریشان چون کند یارم برخ زلف چلیپا را   کند آشفته هر جا مجمع خاصه دل ما را

بغیر از خنجر زلفت که توام گشته با رویت   ندیده کس قرین روز روشن شام یلدا را

اگر از شربت لعلت که عمر خضر از او باقی   بخاك مرده افشانی کند کار مسیحا را

اگر زنار زلفت را به شیخ شهر بنمائی   بجاروب مژه روبد همه خاك کلیسا را

به شوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل
که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را

الا ای آهوی وحشی چسان اندر کمند آئی
که بر یاد تو پیمودیم کوه و دشت و صحرا را

ز لقمان خرد پرسیدم از سر دهانش گفت
ازین بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

الا ای عندلیب آخر بشیدائی سمر گشتی
جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

دهم از پاره های دل سگان پاسبانش را
باین دستان شبی شاید ببوسم آستانش را

اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود
غرور حسن می پیچد ز معشوق عنانش را

بخمیازه دهان دل بود عمری که خود باز است
مگر افتد که یک بوسه زند نوک سنانش را

گمان مهر بر من می برد از چشم خون پالا
نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را

دلم در سینه‌ام می طپد از حسرت زلفش
چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را

ز بس لطف سراپایش بتاریکی توان دیدن
بزیر سیه سفت جامه نور مغز استخوانش را

نی کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشید
رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را

شب تاریک تا موی زنگی را توانم دید
ولی دیدن کجا آرم ز تاریکی میانش را

خدا را عندلیب آهسته سر کن ناله در گوشش
سبک تر سم کنی ز افغان بشب خواب گرانش را

شت روی تو رونق شکسته ملیو را
فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را

م پیچنبر زلفت چنان گرفتار است
که چهره باز کند صید چهره تیهو را

اگر ز زلف تو تاری بسوی تاتار است — که مشک ناب کند خون ناف آهو را

صبا ز نافه چین می نهد باین نکهت — و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بو را

صنم پرست همه زاهدان شهر شوند — اگر تو بت بنمائی بدین صفت رو را

بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن — چه حاجت است کنی رنجه دست بازو را

بجستجوی مه عید مردمان هر سو ند — بیا بخلق تو بنما هلال ابرو را

نمی رود ز دل عندلیب مهر حبیب
کسی ز مشک نیارد جدا کند بو را

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را — بیم آنست که برهم بزنی عالم را

گر من از ناوک مژگان تو افتم چه عجب — تاب این تیر نباشد بخدا رستم را

زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود — حیف باشد که باین زخم نهم مرهم را

نکته از سر دهان تو نیارم گفتن — نتوان فاش نمودن سخن مدغم را

حقهٔ لعل لبت را چو من ارزانی دار — تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را

افعی زلف تو بر گردن من اولی تر — خود چه لازم که تو بر دوش کشی ارقم را

در بهشت رخش ار گندم خالش بینی — مدعی منع نگوئی پس از این آدم را

عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی — من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را

خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال — بگدائی فگند صد لب سرا و جم

شهد لبیا اگرت دوست بدست افتد باز — هیچ انکار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طرهٔ مشک افشان را — گوی با گوی دل آماده شود چوگان را
تا ره آدم خاکی زند از گندم خال — ره به فردوس برین داده دگر شیطان را
یک مسلمان بهمه دهر نماند پس ازین — کفر زلفت گر ازین گونه برد ایمان را
رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن — خط بطلان کشد اوصاف نگارستان را
غیر جنت که بود حور و پری رشک برند — از پری کس نشنیدست فزون انسان را
گر چلیپای سر زلف تو بیند لعبان — مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
قلبها می شکند غمزهٔ لشکر شکنش — گر بهم بر زند از ناز نتم مژگان را
حاصل عمر دمی دان که نشینی با یار — ورنه از عمر نشاید شمری هجران را

عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب
شرط عشق است که عاشق بپسندد آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — مانند بلبلی که شود از چمن جدا
یارب ز عاشقان جگر خون شد دل غمین — از یار خود مباد کسی همچو من جدا
جور زمانه ظلم فلک دوری وطن — سهل است اگر نبودم از آن سیمتن جدا
یعقوب را چه جای ملامت بشکوه آه — چون شد ز وصل یوسف گل پیرهن جدا
در خون دل مدام نشیند بدرد و غم — مانند من چو لعل شود از یمن جدا
همواره تلخ میگذرد روزگار من — تا گشته ام از آن بت شیرین سخن جدا
خوشدل به بزم یار بسر برده مدام — واحسرتا که گشته‌ام از آن انجمن جدا

عیش از دلم رمید چو وحشی ز فرقتش ‌‌ ‌ کردم خطا شدم ز غزال ختن جدا

در موسم خریف چو بیچاره عندلیب

گشتم ز یار خویش بدرد و محن جدا

زهی ماهی که یار جانی ز در در آید برغم اعدا ‌ ‌ چو غنچه از هم دهان کشاید ز مهربانی به پیش ما

گهی فشاند گهی چشاند ز زلف مشکین ز لعل نوشین ‌ ‌ بدوز فغان عبیر و عنبر ز شهد و شکر بکام جانها

چگونه دل را گرو نسازم ز مهربانی به مهر رویش ‌ ‌ که بسته باشد خود از محبت بزلف یوسف دل زلیخا

غلام عشقم که فارغم کرد ز هر چه باشد بهر دو عالم ‌ ‌ بغیر دلبر دگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا

ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید ‌ ‌ که تاب هرگز کسی نیارد به هجر جانان شود شکیبا

چو دل به کس بعشق یاری بغیر وصلش دگر چه چاره ‌ ‌ بدرد عاشق نه وا بجوید اگر طبیبش شود مسیحا

چو من بسودا فسانه گشتم ملامت نیاید گرچه ... ‌ ‌ ز طعن مردم نگفته مجنون نه صدق دعوی بترک لیلا

نبودمی ار عشق هم نگشتی چنین نگشتی جمال جانان ‌ ‌ ز عشق وامق نبود شهرت بدلربائی عذار عذرا

ز عندلیب ار کسی بپرسد ز گلعذاران فغان چه پیدا

همین سراید که در محبت شرر آتش جانا بود چو حلوا

مسلسل تا بدوش افگنده زلف پریشان را ‌ ‌ مگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را

بعالم می زند عطر و عبیر و نکهت سنبل ‌ ‌ صبا گویا محرک آمده آن زلف پیچان را

عجب باشد ز سحر زلفت ای شوخ کمان ابرو ‌ ‌ که خود در عین کفر و چون نه زند براه مسلمان را

رود از دیده ام گر خون مکن عیبم که صد زخم ‌ ‌ دو صد تیرم زنی بر دل نهی برهم چو مژگان را

مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی بینم　　طبیبان چند میداری دریغ از درد درمان را
نه هر کس قدرت اینشوخ پری پیکر چو من داند　　که جوهر دان شناسد قدر مروارید غلطان را

منادی عندلیبا یا بصحرای طلب اما
خطرناک است این وادی عجب دارم برای جان را

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب　　هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوکب
خورشید عالم آرا با آنهمه تجلا　　در پیش عارض تو باشد چو ماه نخشب
طوبی و خلد و کوثر شاید نخواهد ارکس　　چون قدر شان تو بردی از قامت و رخ و لب
شبها بیاد زلفت در پیچ و تابم آری　　آرام چون توان یافت باز خم نیش عقرب
نبود مرا گناهی غیر از محبت تو　　تا کی بر آتش غم داری مرا معذب
از قهر و از تلطف میکن هر آنچه خواهی　　هر چه آن تو اش پسندی بار است عین مطلب
نار محرقی را نا میده تو صورت　　آب متلقی را دادی لقب تو غبغب
درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی　　گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب

گفتم بطنز آن گل گر عندلیب مائی
چندم کنی پریشان از نالهای یارب

گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب　　بکن از مهر سگش گشت هم آواز امشب
گر چه دورم ز رخش لیک با ینهم شادم　　که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب
دل بخمیازه کشاید ز پی آغوش مگر　　میرسد بر سر من آن بت طناز امشب

با رقیب آمد و بر من بغضب پهلو نشست | دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب
غیر قتلم نبود در دل او هیچ خیال | از غم دوش بکشت و کشد از ناز امشب
گاهی از ناز کشد گه به نگه زنده کند | بت ما بین که چسان میکند اعجاز امشب
دید بیمهری او با من بیدل مطرب | کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
میکشد دیده بسویش بر اغیار ببزم | تا چه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

عندلیبا ز تغافل ببر غیر مرا
بارها گشته‌ام میکشدم باز امشب

مخمور گشته نرگس مستت ز بهر خواب | اکنون به چشم غمزه کنی عالمی جواب
زلفین کج بروی چو باشد بگردش است | چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
جعد مسلسل است به پیرامن رخت | یا سنبل تر است که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق | وز شرم عارضت گل سوری شود گلاب
ما را ز سر هوای وصالت نمی رود | بعد از هزار سال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کز نهیب او | از آه ما فلک بفلک میشود کباب

ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن
یا چون زدی ز خویش بپرداز چون حباب

چه شد که یار نیامد به بزم یار امشب | فغان که گشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا | اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب

ازآنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد
شدم محنت هجران او دوچار امشب

چو یار گفته سر هر زمان بخود پیچم
چو نیست در کفم آن زلف تابدار امشب

ز بس گریستم از هجر آن گل عارض
خلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب

بسے نماند که طوفان نوح زنده شود
چنین که دیده من گشته اشکبار امشب

ز بسکه سوخت دلم ز آتش جدائی او
چو لاله گشته پر از خون داغدار امشب

بیا ببین صنما کز غم تو دامن من
ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب

ز جوش ناله من در فلک ملک گوید
بجاے ورد همی ذکر زینهار امشب

ز گلستان جهالت چو مانده ام محروم
چو عندلیب کنم ناله‌هاے زار امشب

بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب
هر چه داری بده و در دو جهان یار طلب

گر ترا آرزوی آب حیاتست اے دل
اصل آن چشمه ز چشمان شب تار طلب

ای سکندر بعبث جانب ظلمات شدی
عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب

قلب بیحاصل اگر جان جهان بین خواهی
از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب

سوے مسجد مرو اندر پے شیخ گمراه
همچو صنعان بگسسته بت و زنار طلب

مست و مخمور ریا را ز حقیقت چه خبر
سر این واقعه از مردم هشیار طلب

حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود
غرقه بحر شو و لؤلؤ شهوار طلب

عندلیبا بره عشق اگر گام زنی
اشک سرخ و رخ زرد و تن بیمار طلب

از هجر روی تو ای صنم روزم بود چون تیره شب — با وصل روی تو شام من مانند مرآت حلب

تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا — تا چند باشم از غمت صبح و مسا در تاب و تب

آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه — خونم ز مژگان میرود از حسرت آن لعل لب

چشمت بیک تیر نگه خون جهانی را بریخت — از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب

ای سرو قد و مه لقا از جور و بیداد و جفا — هرگز نمی سازم رها از دامنت دست طلب

دردی که از جانان بود فی در دل درمان بود — در عاشقی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب

فغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکیب
در نزد آن شه ارای زیبا آن نگهدار ای ادب

شب وصلست و در بزم من آن مه پیکر است امشب — مگو از صبح نوروزی که از خوشتر است امشب

بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان — که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب

شعاع صورتش بر تو جبان در محفل افگنده — بهر جانب که رو آرم سراسر دلبر است امشب

صبا بردار و در روان بیرون از آن زلف سیه بوئی — هوا از نکهتش یکسر چو مشک و عنبر است امشب

مگو ای واعظ جانی ز فردوس و مے وافی — مرا این نعمت کافی که یارم در بر است امشب

اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم — که می در گردش و هردم صلای ساغر است امشب

بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار
ولی افسوس که بیداری نبی چون اختر است امشب

گر پادشه بتان جهان شده شاه و خرم هست — با او جمال دولت یار ما که عالم است

بیدوست گر بروضه رضوان کنم مقام　　سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است

شد عالمے مسخر لعل تو اے صنم　　ما نا که در خواص لبت خاتم جم است

این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید　　روح روان بود که بدنیسان مجسم است

افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی　　دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است

نقش وفا ز سینه احباب کم شود　　گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است

از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است　　وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است

خلد ار بدهر بگندم خال تو عندلیب

عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است

بباغ بے گل روئش مرا صفائی نیست　　اگر که یار بود به ز باغ جائی نیست

خوش ست بر گل روئی محبت آوردن　　هزار حیف که باگل رخان وفائی نیست

مریض عشق که تب سکند ز فرقت یار　　بغیر مرگ مرا او را دگر دوائی نیست

اگر بخون منی تشنه تیغ کین بر کش　　بکش بحشر بخون منت جزائی نیست

چه نغمه الست محبت که در حجاز و عراق　　بغیر زمزمه عاشقان نوائی نیست

عنان دل بنظر بعد ازین نخواهم داد　　که صد مصیبت [illegible] دگر بلائی نیست

ز راه میکده ای عندلیب روی متاب

که به ز پیر مغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است　　مرا جفائے تو مهر و وفا است بیداد است

به آن امید که افتد بپای تو روزی ‌ ‌ ‌ همیشه خاک تنم در گذرگه باد است

بگرد دام تبی طائر دلم عمری است ‌ ‌ ‌ پرد بحسرت و چشمش بسوی صبا واست

بناز میروی از بهر دلبری گویا ‌ ‌ ‌ گمان بری که دلی از غم تو آزاد است

چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر ‌ ‌ ‌ بر آن کسیکه براهت چو خاک افتاد است

بترک خویش بگو عندلیب با نگهش
که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از سنگ جور آن جفا جو شکست ‌ ‌ ‌ بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست

شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز ‌ ‌ ‌ آنقدر کردی تغافل تا بدش پر شکست

زخمی از بازوش دل منیجاست طالع بین که او ‌ ‌ ‌ خواست چون کامش دهد در سینه‌ام خنجر شکست

از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم ‌ ‌ ‌ در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست

دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی ‌ ‌ ‌ کرد قی را بهانه شیشه و ساغر شکست

هیچ بائی نیست در عالم که زخمی برنداشت ‌ ‌ ‌ شیشهٔ قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نی عجب
بارها دیدم که قلب مومن از کافر شکست

بعد از آنیم روی زلفش هر یکوی یار نیست ‌ ‌ ‌ چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست

مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را ‌ ‌ ‌ ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست

چون نباشد یک زمان از غیر خالی بزم او ‌ ‌ ‌ شاکرم از بخت کاندر بزم او هم بار نیست

سعی بیجا اصل کنم تا چند بهر وصل تو   چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست
میکشی از جورم و گوئی بجاکت بگذرم   خانهٔ آبادان نگار را آمدن درکار نیست
بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد   بی سبب چشم سیاهت دائما بیمار نیست
ماه کنعانی به اهل مصر ارزانی بود   یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز
زانکه در گلزار عالم یک گل بیخار نیست

خط نیست گرد لعل لبت بردمیده است   خضری است کو بچشمهٔ حیوان رسیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد   اندر کنار چشمهٔ کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام   چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس   دایم به زیر تیغ چسان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن   اندر هوای دانهٔ خالت پریده است
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن   گوئی به چین زلف تو غربت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده   معذور دارش که رخت را ندیده است
زان لعل شکرین مگس خال برنخاست   مانا که شهد زان لب شیرین خریده است

بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز
مرغ دلش چو بسمل در خون طپیده است

ز هر سوی پرد مرغ دلم از حسرت دامت   گهی در دور رویش طوف و گه در گوشهٔ بامت

چو از صیدِ منت عار است حسرت میبرم دائم | بر آن مرغی که جان را داد اندر حلقهٔ دامت
ز هر موئی ز اعضایم صدائی ز ذکر تو آید | نمیدانم چسان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم | نمی بینم دل آسوده و فارغ در ایامت
رقیب بوالهوس از جور و بیداد تو گر آزرد | مرا مهر است بیدادت مرا لطفست دشنامت
ز رشک آنکه گشته همزبانت از زبان افتم | اگر با دیگری آید سخن از مهر پیغامت
به زاری گفتمش کاهی سخن کی در برت گیرم | بگفتا خنده می آید مرا از اندیشهٔ خامت

گذشتم عندلیب آسا ز غیرت از وصال تو
چو مگس نیست کارم دید جز در مجلس عامت

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست | طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن چراغی نباشد چون رخش | سرو بستانی بقامت چون قد رعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پرخمش | چشم آهوی ختا چون نرگس شهلاش نیست
نرگس چشمش مست بی باکیست کاندر هر دمی | خون خلقی ریزد و از بیخودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن | زانکه در عالم سری بی نشاء سوداش نیست
هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین | یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

گرچه آن گل را بود عاشق هزاران هر طرف
عندلیب آسا کسی ز عاشقان شیداش نیست

از سخنت تو ندارم اکنون گر شکایت | کان صنم دارد بامن سر عنایت

سلیم برای عشقش ضایع نشد در آخر — شکر خدا که دردم کرده به او سرایت

مردم اگرچه زین پیش بودم ز غفلت او — جان بیده کنونم لطفش بصد حمایت

ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن — ورنه ز من چه خیزد از کوشش و سعایت

علمی که بینی از من از لطف خود بپوشش — ورنه چو خورده گیری مائیم و صد جنایت

یکره ز مهربانی کن پرسشی ز حالم — تا کی ز ناز داری با من سر کنایت

لایق به مهربانی ما را اگر ندانی — بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت

بی جذبهٔ تو ما را کاری نمی‌گشاید — آری که ره شود گم بی مشعل هدایت

گر عندلیب ای گل از حسرتت بمیرد
غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت

زلف نبود بر رخش سر رشتهٔ دام بلاست — زانکه در حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست

اینکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند — پس چرا زلف سیه ایم برویش آشناست

عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا — پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست

در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت — زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست

لاف عشق و بیم جان کی راست می‌آید بهم — عاشقان از هستی خود زان [illegible] فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن چشم — باز هم یک بیدلش بر جمله خونها خونبهاست

گر بزنجیرم کند آن زلف مشکین عجب نیست — ار بریزد خون من از خنجر مژگان رواست

از کف غیرست بر من سم قاتل شهد ناب — زهر از دست نگارین تو تریاک شفاست

مستی خلق جهان گر از شراب است و نبید
عندلیبا ز نشای عشق تو در شور و نواست

مجلس است این بشکل یا که فضای چمن است
هر طرف مینگرم سرو و گل و یاسمن است

یا گلزار جنان صف زده حور و غلمان
یا بتان حلقه بتخانه چین و ختن است

آن یکی قد غیرت سرو چمن است و طوبی
وآن یکی رخ رشک گل و لاله و هم نسترن است

آن یکی چشمان سیه باغ ارم را نرگس
وآن دگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است

زلفشان یک زده صد طعنه بمشک و عنبر
تا بهر طره این گردن دل را رسن است

درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن
حقه لعل یکی معدن عقد پرن است

این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است
یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است

یکدلم بیش نه در این همه دلبر در بزم
بر من این کار بسی صعب در این انجمن است

می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش
زانکه هر یک بنظر آفت دور زمن است

عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته
یا که در شور و نوا طوطی شکرشکن است

از هرچه هست در دو جهان میتوان گذشت
یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت

بگذشت شام هجر تو بر من بجا سالی
کز تلخیش مپرس ندانم چه سان گذشت

تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد
آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت

عمری گذشت و هیچ نگردد فراموشم
روزی که از کنار من آن دلستان گذشت

همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز — شادم باینکه از من بیدل نهان گذشت

از یک جفا چه فخر کنی برمن ای رقیب — با من هزار مرتبه این امتحان گذشت

رفتم ز رشک غیر ز کویش بیا ببین — ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت

روز شادزی که در سر کوی تو عندلیب
با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گهی با ما بمهر و گه بکین ست — بخاصیت هم چرخ برین ست

چنان رم میکند از پیش عشاق — که پنداری غزال دشت چین ست

بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست — چه دیدم سنگ نبود آهنین ست

الا ای فتنهٔ خوبان عالم — که رویت آفت روی زمین ست

چرا با ما چنین نامهربانی — نگارا رسم معشوقی نه این ست

خدا را رحم کن بر من که هر شب — ز هجران تو چون روز پسین ست

مکن از عندلیب این قدر دوری
چو دانی در دلش مهرت قرین ست

بکوی تو یک کاروان دل افتاده است — فتاده است ولیکن بمنزل افتاده است

دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد — که ز اشک چشم تنش بار در گل افتاده است

اگر ز مهر تنش نیست آگهی از چیست — که بر جفا و تنش از ناز مائل افتاده است

حجاب چهرهٔ تو بعد است شرم او لیکن — گمان خلق که از غیر حائل افتاده است

به تیغ میزنی و میروی جفا ہی چنین روا مدار بصیدی که بسمل افتاده است
کسے چگونه دهد جان به زیر شمشیرے که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاده است
چو باد ناقه براند و دلم ز بےصبری بسان گرد بدنبال محمل افتاده است
نمانده صبر من و اول جفا است ترا کنم چه چاره که این کار مشکل افتاده است

خیال مهر و وفا از تو میکند دل من
چو عندلیب که در فکر باطل افتاده است

هر لحظه می بتوهم از پاے پاسبانت چون باشدش نشیمن در خاک آستانت
هر شب بگرد کویت افغان کنم که روزی قهر آری و بگیرم دشنامے از زبانت
چندان سخن نگفتی با من ز ناز کاکنون حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت
چون من ز شرم نایم کردن نظر بروئیت گیرم بناله گردم با خویش مهربانت
از گلشن وصالت یک گل نه چیدم اما صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه رازم شد آشکارا از غمزهٔ نهانت
چون چشم مور سیده آب آورد پیاپے هر گه بچشم آید اندیشهٔ میانت

گر عندلیب دور است از کوی تو عجب نیست
خالی ز زاغ چون نے اطراف بوستانت

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست دلم اندر ره تنگ آمده دلدار کجاست
وحشت دل ز کفم برده عنان طاقت دوستان منزل آن یار وفادار کجاست

گنج در بستهٔ ایمان به نگاهی دادم   کافر مطلق عشقم بت و زنار کجاست

ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد   بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست

ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند   مرد خرابات مغان مردم بیدار کجاست

سر مستان خرابات نداند هشیار   غیر مستان بجهان واقف اسرار کجاست

بهر آبادی و ویرانی دل جز مے صاف   در همه کون و مکان بانی و معمار کجاست

یار و ساقی و مَی و چنگ بکام دل ماست   تا ببیند ز حسد بهر اغیار کجاست

غنچه لبیا همه اوقات چو حافظ برگو

اے نسیم سحر آرامگه یار کجاست

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست   آن شاه راستین که بخونها ستاده کیست

گسترده دام در ره دلها ز چین زلف   در حیرتم بدام چنین نا فتاده کیست

در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او   جز من بگو که سینه جان را کشاده کیست

گیرم ز دست دوست چو من ساتگین مے   بر گو بمن که منکر آن جام باده کیست

ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی   بر گو بمن که زین بت مه رو زیاده کیست

تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق

در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون جگر رنگین است   چه کند عاشق بیچاره بهارش این است

اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست   پس چرا خم بخم افتاده و چین بر چین است

از خم زلف تو دل را نبود راه گریز — یک تذروست که در چنگل صد شاهین است
سرو را با قد رعنای تو تشبیه خطاست — ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون ره عشاق شود — ورنه هر گوشه دو صد لیلی و صد شیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه رو کافر شد — بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
بنده را که بجوانی شه آفاق شود — بادشاهی که برابرش ز در مسکین است
مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بعید — هر که زین پیل برد بیدق خود فرزین است
نیستم طفل نو آموخته مکتب عشق — درس عشق تو ام از روز ازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش بر آویخته — یا مه چارده در سنبلهٔ پروین است

عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم
نه تمنای بهشتش نه حور العین است

گلشن روی تو آن یا چمن یاسمن است — نکهت موی تو این یا که ز مشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید — یا که خورشید درخشان بسر نارون است
فتنهٔ امروز نباشد بحقیقت بجهان — غیر آن نرگس مستانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن — کار خسرو نبود این هنر از کوهکن است
بگمان از لب لعلش سخنی می گفتم — چون قریبم بدیدم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزل گه دل شد آری — هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خود تو جلاد منی ابرو و زلف و مژه ات — از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است

ایمن از دزد خط خویش نکردی زنہار   این سیاہیست بہرجا کہ رود خانہ کن است

عندلیبا سخن عشق تو ہمچون یغما

داستان نیست کہ افسانۂ ہر انجمن است

دلم از چہ رو این چنین بے قرار است   مگر باد درارہ بزلفین یار است

بگلشن بہ باغ و بستان ندارم   دمے کان بہشتی رخم در کنار است

چہ حاجت بگلزار و فصل بہارم   کہ وصل تو ما را بہ از صد بہار است

در آنجا کہ خیزد ز زلفت نسیمے   چہ قدر و چہ قیمت بمشک تتار است

خجالت میدہد یا بنفشہ بگلشن   و یا گرد خورشید از نور غبار است

سرانگشت از رنگ حناست سوری   و یا خود ز خون قتیلے نگار است

ندانم چہ شہریست این کشور عشق   کہ از ہر درش فتنہ آشکار است

نگویم کہ شہد لبان تو شیرین   کہ زہر از گفت شربتی خوشگوار است

سراید ہمی عندلیب از فراقت

کہ گل بے جمالت بچشمم چہ خار است

گداخت جسمم از این غم کہ یار بیمار است   بروی یار غم این قضیہ سربار است

ز مہر دارو می دردش بگو چہ چارہ کنم   کہ خود طبیب جہانست و صاحب آزار است

گر ز شیرین زبان شربتی کنم ترتیب   کہ از دوای حکیمان شہر بیزار است

چہ حاجتم کہ بہ عطار نسخہ باید کرد   کہ زیر مہر خطم ز نقش ہزار عطار است

به لاله ژاله دگر بعد ازین چه جلوه کند | که عارض بت مه روی من عرق آراست
بشکر صحبت دلدار عشرتی باید | که هم بکوری چشم حسود و اغیار است
صبا ز دیده همه خار بوستان برچید | که سرو ناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری | که بی وجود صفای عیش دشوار است
چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام | علی الخصوص بوقتی که همنشین یار است

بغیر لب بسر حسرت ای حسود بوصل
که وقت خندهٔ گل بلبل ایش در کار است

شب است روز مطابق و یا که زلف و جبین است | لب است شهد موافق و یا که یار حسین است
شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تتاری | از آنکه در بن هر خم هزار نافهٔ چین است
ز تیر غمزهٔ چشم تو دل هراسان است | چرا که نرگس مست است با کمان بکمین است
بآفتاب نیارم ترا شبیه نمودن | که فرق از تو بخورشید ز آسمان بزمین است
بیک غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو | فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است
ملک بحسن لطافت نمیرسد بتو آفت | که از لطف سراپای ای نگار عجین است
شمائلت همه دلجو خصائلت همه نیکو | تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است
مسخر لب لعل تو گشت جملهٔ آفاق | بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است
چه در قیام برآئی تمام خلق بگویند | قیامتی که خدا وعده داده بود همین است
چه حاجت است بگلزار و باغ و نعم ازین پس | که وصل روی تو ما را به از بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا
چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

حسن جنس نفیس بازار است — هر که را بنگری خریدار است
آنکه میلش بروی خوبان نیست — آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بنگری غیر است — دل من دشمن من زار است
هر کجا دیده ام زلفت شبی — تا که میکنم گرفتار است
خرمن گل به بلبل ارزانی — با رخ او بگل چه مقدار است
رنگ و بوی اگرچه با گل هست — کی با نافه های تاتار است
با قدش سرو را چه قدر محل — او بگل مانده این به رفتار است

عندلیبا بنوش باده عشق
لا تخف شیخ شهر خمار است

امشب که مطرب و می و معشوقه در بر است — بر پادشاه روی زمینم تفاخر است
خادم مسای عطر و به مجمر مسوز عود — مجلس ز زلف یار پر از مشک و عنبر است
عود و عبیر و عنبر و مشکم چه حاجت است — کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج — روی تو را بهشت و لبت حوض کوثر است
زاهد نعیم روضه رضوان از آن تو — ما را مراد در دو جهان وصل دلبر است
گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه — ما را هوای سایه سرو تو در سر است

کردی قیام و گرد تو بس ازدحام شد — گفتم که این قیامت و آن شور محشر است
خشم و عتاب یار همه محض آشتی است — شیرین چو تلخی بکند به ز شکر است
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت — در پیش عارض تو ز یک ذره کمتر است
زلفت کشوده پنجه بقتل هم شکار دل — آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است
چشمت نیم غمزه و صد خون دل بریخت — آن ترک مست بین که بکفش دست و خنجر است
گفتم بیار شهد لبت چون شکر بود — گفتا ببین دوباره که قند مکرر است

شعر تو عندلیب که سحری بود حلال
در نزد نکته دان همه چون در و گوهر است

سماع بلبل و باغ و گل نگار خوش ست — که متفق همه جمع اند این چهار خوش است
شراب بخش و ساقی سیم ساق و ملیح — کنار لاله و ریحان و جویبار خوش است
بزیر چتر گل و روی سبزه باده بدست — نوای بربط و نی ناله هزار خوش است
چرا بگل نزنم طعنه گو به من بلبل — که یار من همه وقتی و او بهار خوش است
بلاله و گل و نسرین چه احتیاج مرا — ز رنگ و بوی یاسمین عذار یار خوش است
مزن ز جعد بنفشه دم ای صبا دیگر — که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

بدین یکی همه آفاق ز اتفاق بود
که عندلیب ز مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی و گلشنی که یار است — بالله روی گذر کن بنگر که در چه کار است

اوّل بگو سلامش و انگه رسان پیامش   کز هجر عندلیبت بی صبر و بیقرار است

گر تو بباغ و بستان در عیش و نای و نوشی   ما را گل از فراقت در دیده همچو خار است

دل در بدام زلفت نالان چه صید مجروح   بازت بسر هوای افگندن شکار است

این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی   نقد وفا و مهرت مانا که کم عیار است

ای گل بباغ باز آ کز هجر عارض تو
پیوسته عندلیبت در ناله چون هزار است

سرشکم از غم آن گلعذار گلگونست   بیاد لعل لبش حلقهٔ دلم خونست

چگونه شرح دهم درد خویشتن آری   که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست

بیا ببین صنما کز غم تو دیدهٔ من   ز خون دل همه حاصلش بتر خونست

برفت لیلی اگر عمرو زید را چه خبر   کسی ز درد من آگه شود که مجنونست

بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت   خوش است چهره وی گل قد سرو موزونست

دلم ز زلف پریشان تو گرفته وطن   خدای را خبری ده که حال او چونست

همای وصل بود سایه گستر و بر سر
چو عندلیب اگر طالعم همایونست

دیدی ایدل که چسان آن بت عیار برفت   ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت

بر دل ما ز جفا کوه احد بار نمود   خود باستاد ازین ورطه سبکبار برفت

همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم   تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت

کرد افسانه هستی من سودا زده را | خود لعیاری ازین معرکه هشیار برفت
دوستان میکشدم درد مداوا بپدید دگر | چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
کس ندارد خبر از شدت اندوه و فراق | جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار | تا که آن دلبر شیرین شکربار برفت
بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون | چون ز پیش نظر آن یار پریوار برفت

عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس ازین
چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست | فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
بیا بصید من پر شکسته که مرغان | چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست
پر شکسته ما بند ماست ای صیاد | بمرغ بال شکسته قفس بکاری نیست
بتیر غمزه و از قید سینه ام برهان | بخون من تو و خنجر گیر و داری نیست
بهشت و جلوه نعیمش کنایه از وصل است | دگر نه در همه باغ جهان بهاری نیست
جحیم و شعله نارش اشارت از هجر است | وگرنه آتش دوزخ بجان شراری نیست

هزار عاشق زار است گر ترا ای گل
چو عندلیب ترا نغمه گو و زاری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانست | آماجگه تیر ترا سینه و جانست
بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام | زنگی بچه هست که در باغ جنانست

در پیش تجلای رخت جسم من زار — چون نیک بدیدم مثل ماه وکتانست

زانروز که دل در خطر عشق تو افتاد — شب تا بسحر حاصل وآه وفغانست

از فتنهٔ چشم سیهت قلب پریشان — اندر شکن زلف تو از بیم نهانست

آنکو بدلش پرتوی از عشق نباشد — در صورت انسان و بسیرت حیوانست

خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق — از بام و در و کوی چو خورشید عیانست

بلبل همه از عشق سراپا سخن آرے
عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست

روشن شدم ز ظلمت روی چو ماه اوست — روزم سیه ز طرهٔ زلف سیاه اوست

گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همے — حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست

از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد — خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست

دیدند چون بمجلس رخش کفر زلف او — کافر شدند خلق جهان وگناه اوست

تنها نه من اسیر زنخدان او شدم — قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست

گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی — جان بخشی ز لال لبش عذرخواه اوست

ماشق سخن نشین نکند سر عشق فاش — رسوائیش ز رنگ رخ و اشک و آه اوست

دیگر هلال عید عبث جستجو مکن — بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست

کس همچو عندلیب نداند رموز عشق
با مدعی بگوے که عالم گواه اوست

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد ‌‌ همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد

زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل ‌‌ این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل باریکشودی بگوشم گفت عقل ‌‌ بگذر از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد

هر که اندر فتنه افتاد و دارد با عشق ‌‌ فتنه من در جهان آن نرگس مستانه شد

من نه تنها مست گردیدم ز جام عشق تو ‌‌ چشم مستت دیده هر کس ساکن میخانه شد

توبه از می کرده بودم مفتیا معذور دار ‌‌ باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد

شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق ‌‌ بر طواف شعله اش بر صورت پروانه شد

مشک چین در چین شکست و سنبل اندر طرف باغ ‌‌ هر گه آن زلف معنبر آشنا با شانه شد

مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب
بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد ‌‌ ز تاب آتشین آهم در و دیوار میسوزد

اگر یک شعله از آهم بآتشگه گذار آرد ‌‌ پر و بال سمندر در درون نار میسوزد

ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش ‌‌ روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد

بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم بترسایان ‌‌ ز رشک لعل و رخسارت بت و زنار میسوزد

تجلا گر کند یکره تو روی تو سر گردون ‌‌ ز سر تا پای خور با جامه زرتار میسوزد

کمند زلف مشکین را فرین رخ مکن یارا ‌‌ میان آتش سوزان چو افتد مار میسوزد

ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران ‌‌ دو صد مخمور می میرد دو صد هشیار میسوزد

چو آن گل با همه خوبی همیشه همدم خار است
هماره عندلیب از رشک در گلزار می‌سوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد
دلبر است خوش آن عاشق به دلبر باشد

پرتو شمع بمجلس نه دهد هیچ فروغ
مجلس آنست که از دوست منور باشد

توئی آن بادشه ملک ملاحت یارا
که همه کشور دلها بتو مسخر باشد

سجده آرد بحیرت هر که جمالت بیند
گوئیا روی تو بتخانهٔ آذر باشد

با وصالت نکنم میل تماشای بهشت
قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد

جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری
حسن ایمان نشنیدیم ز کافر باشد

غیر دیدیست کسی بر دست یکی ماه تمام
مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد

بیکی بوسه قناعت نکنم از لب تو
شربت قند تو خوب است مکرر باشد

بره گوهر مقصود که خوف است و رجا
غم ندارم اگرم لطف تو رهبر باشد

دم ز شوکت مزن ای خواجه که در کعبه عشق
شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

عندلیبا ز قلمت شهد و شکر میریزد
گوئیا کلک تو نو بادهٔ شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین بسر دارد
هزار فتنه ز دور زمان بسر دارد

همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم
مگر نهال محبت جفا ثمر دارد

اگر رود سرم از تن نمی روم ز درت
چه باک از سر خود آنکه با تو سر دارد

بکوی عشق ز پروانه نیم کمتر — که پیش شمع نه پروای از شرر دارد

به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار — که خود ز جور و جفا دل ز یار بر دارد

نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن — و یا بزلف تو باد صبا گذر دارد

بر از نهال حیات خود آنکسی چیند — که بار هم تنی راستی ببر دارد

چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند
نه هر که لاف زند حاصلی بصر دارد

شکر پیش لعلت حلاوت ندارد — چمن با جمالت طراوت ندارد

گل سرخ با آن همه لطف و خوبی — به پیش عذارت لطافت ندارد

متاع رخ ماه کنعان به یک جو — ببازار حسن تو قیمت ندارد

ببند شوی خال سیاه تو سوگند — که دل بی رخت میل جنت ندارد

ز ابرو و زلفت گریزد دلم زان — که در خو نشانے مروت ندارد

بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را — که خود خون عاشق غرامت ندارد

خطرناک راهیست این وادی عشق — که سالک امید سلامت ندارد

مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر
که افغان عاشق ملامت ندارد

اتفاق آن شود که آن سیم بدن باز آید — یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید

پر کنم دامن مقصود ز گلزار رخش — اگر آن دسته گل سوی چمن باز آید

سر نفس ندهم تا به قیامت از دست　　بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید

خون شد از حسرت لعلش دل غمدیدهٔ ما　　کاش آن کان بدخشان ز زمین باز آید

خانه ام با رخ او غیرت گلشن گردد　　اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید

نطق طوطی بخجل آید ز شکرخائی خویش　　هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید

باور از بخت بد خویش ندارم که دگر　　آن شه حسن و لطافت بر من باز آید

عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی
صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب برآید　　فغان ز رشک فروغش ز آفتاب برآید

کنار کش ز رخ آن زلف تا بدار خدا را　　بهل که طلعت خورشید از سحاب برآید

بغیر سنبل پرچین تو بطرف عذارت　　کسی ندیده که از ماه مشک ناب برآید

عبث بنفشه به گلشن بخود همی پیچید　　ز رشک زلف تو هر دم به پیچ و تاب برآید

اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو　　عرق ز روی گل سرخ چون گلاب برآید

جهان چو روز شود از فروغ طلعت خورشید　　اگر ز شب رخ ماه تو از حجاب برآید

ز سوز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب　　که خون ز آتش سوزنده از کباب برآید

ز غمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی
گنه نباشد اگر از تو این ثواب برآید

ای دل ز بهر صید بمن سوار شد　　خود را فگن بپشت که وقت شکار شد

تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان — مرغی که به حلقهٔ دامت دوچار شد
تیغ جفا کشید و زکین بر سرم دوید — چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد
گشتی ز غم اگرچه نگشتی ز روی مهر — مارا که دل به تیغ تو امیدوار شد
تا دامنش بگیرم و در پایش افتم — صد جا تنم براه گذارش غبار شد
ناصح دگر نصیحت من بعد ازین مگو — کارم ز سر گذشت و ز کف اختیار شد
بیگانه آشنا سے مرا بین که از جفا — مارا نوید داد و به اغیار یار شد

ای عندلیب وقت تو خوش کز پس خزان
آمد بهار و شادی تو برقرار شد

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود — چون تغافل نه تو بینیم همه دم چون نشود
فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی — از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم — هر که جان داده به سودای تو مغبون نشود
گاه گاهی نگاهی کندم شاد ز مهر — سببی ساز خدایا که دگرگون نشود

عندلیبا گر ازین گونه وفا پیشه کند
بعد ازین دارم امیدی که دلت خون نشود

چو من هر کس که یارش بیوفا و تندخو باشد — ز چشمش خون دل جاری بزاری همچو جو باشد
چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم — تو را الفت نبودن صحبت سنگ و سبو باشد
ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر — بلی بیند بلا هر کس به عالم فتنه جو باشد

زنی هر لحظه تیری بر دلم از ناز و من شادم
که هر زخم دل بیچارهٔ نش اسباب رفو باشد

نکوئی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن
نه تنها روی خوب و لف و خال و رنگ و بو باشد

وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری
ز خوبان هر کرا این شیوه‌ها باشد نکو باشد

ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو ناز بین که چو مستانه میرود
جانم به لب رسید که جانانه میرود

از صحبتم چو تنگ بود خود ز پیش من
با آنکه آشناست چو بیگانه میرود

خوبان جفا بیار و با غیار شان وفاست
آری که ظلم شمع به پروانه میرود

میر فتم از قفای دل و گفت عاقلی
دیوانه بین که از پی دیوانه میرود

گویند ترک لیلی اگر قیس عامری
بالله که مهر او ز دل ما نه میرود

در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید
از دام بی‌خبر بسوی دانه میرود

زلف تو نیست در پی آشفتگی من
این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود

ای عندلیب آتش این غم دلم بسوخت
کان فتنهٔ زمانه به کاشانه میرود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد
جان بر لبم آمد ز غمش و یار نیامد

مشکور شده از دو دلم تیره چو ظلمات
چون در برم آن شمع شب تار نیامد

یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش
از دیدهٔ من لؤلؤ شهوار نیامد

سنجید خرد بار غمت را بدل زار | از بسکه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم و آن یار جفاکار | یکبار به پرسیدن بیمار نیامد
گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب | در میکده هر کس شده هشیار نیامد
بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او یک گل بیخار نیامد

گل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد | با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
آن نکهت جان بخش که دارد سر زلفت | مشک ختن و نافهٔ تاتار ندارد
یوسف که جهان گشت خریدار جمالش | با جلوهٔ تو رونق بازار ندارد
آن نشاه که اندر لب میگون تو باشد | هرگز سبو و ساغر سرشار ندارد
سروی که بقامت همه خلقش بستانید | خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد
گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت | آن را چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد
ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل
کو در دو جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم بیش دلبر اعتبار خود | ز من کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد | نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده | شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود
ز کویت چون گذر کردم ز طعن ناکسان نازم | چنان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود

شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی نالد — بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود

اگر گاهی براهی بینمش خود را نمے بینم — نمیدانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود

ز بیداد و جفا دارم شکوه لیکن از آن ترسم — که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

بهجران خو گرفتم عندلیبا از جفائے او
ازاین پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود — از من ای کاش بپایت مرحله غافل برود

رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او — آری آری که جرس همره محمل برود

گر چنین خون برود از چشم دلم در پی او — عجبا از قافله دارم که بمنزل برود

میتوان جان بفراق رخش آسان دادن — لیک حسرت دل خونین شده مشکل برود

آنچه صیاد فلک جست است که چون صید کند — هر کجا پاے نهد بر سر بسمل برود

زیر تیغش طپم دل بد و صد بیم که آه — گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود

زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست — چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ
هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

روزگاری که من دلشده را یار نبود — از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود

جان به لب آمده و منتظر وعده او — ورنه جان دادن من اینهمه دشوار نبود

دوش در محفل او بار ندادم دربان — بوده با غیر اگر نه که مرا بار نبود

خواند روزی بہر خویش مرا آن بدخو — کان زمان پاے مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری کہ ز حال دل زارم پرسید — اے دریغا کہ مرا حالت گفتار نبود
گل دمید از گلم و ہیچ نبوئیدمش
عندلیبا گل من لایق دستار نبود

شکوہ از او ندارم گرچہ زارم میکشد — کشتنی ہستم چو من آن بہ کہ یارم میکشد
چون نباشد لایق فتراک صیدی چو من — خود نمیدانم کہ از بہر چہ کارم میکشد
بسکہ دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند — تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
گہ بہ ابرو گہ بمژگان گہ بغمزہ گہ بہ ناز — می کشد اما کہ با صد اعتبارم میکشد
تا بچشم نادیدہ رویش صد ملامت میکند — یک گل از باغش بچیدہ نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوے او خامی نگر — با وجود آنکہ از بیداد خوارم میکشد
جز تغافل با منش چون نیست از وصلم چہ سود — وی ز ہجرم کشتہ اکنون در کنارم میکشد
از منش دایم گریزد با رقیبش الفت است
عندلیبا کج مدار ایہاے یارم میکشد

رحمی خدا بآن بت بیداد گر دہد — با صبر و طاقتے بمن خون جگر دہد
تخم وفا بہ مزرعہ عشق کشتہ ام — آبش دہم ز دیدہ کہ روزی ثمر دہد
عمریست بہر وصل بفردا دہد پیام — فردا رسد چو وعدہ بروز دگر دہد
جانرا بجای مژدہ بپایش کنم نثار — ہر قاصدے کہ از تو بما یک خبر دہد

ای مرغ دل منال ز تیرش که هر طرف — در کوی خود ز مهر ترا بال و پر دهد

دشنام گر دهی همه شیرین بود ز اشک — تلخ از لب تو قند تو طعم شکر دهد

ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی — زحمت کشد بخویش و مرا دردسر دهد

سیر از نظارهٔ رخ خوبت نمی‌شود

ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد

آه پری چهره که چون ماه جمالی دارد — برمه از معجزهٔ حسن هلالی دارد

مردم چشم منست آنکه برویش بینی — ایکه گوئی برخ آینه خالی دارد

ماه من مایهٔ خوبیست که پیدا و نهان — رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد

نیست پیدا دهنی از تو بهنگام جواب — حیرتی دارم از آن کز تو سوالی دارد

زاهد و خلد و من و خاک سر کوی نگار — هر کسی در سر خود فکر و خیالی دارد

چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد — کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد

عندلیب از سر آنکوی اگر پای کشید

تو مپندار که از یار ملالی دارد

ز هجران تو ام ای سرکش جسم و جان سوزد — چه جای جسم و جان بالله که مغز استخوان سوزد

اگر از شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخگر — بروی مجمر گردون سپند اختران سوزد

بگلشن گر کشم آهی همه گلها شود آتش — بشاخ گل پر بلبل همی با آشیان سوزد

میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین — که از تفش همی ترسم شتر با ساربان سوزد

نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر ز دفتر آتشے خیزد که تا هندوستان سوزد

بجان عندلیب آتش زبس افگنده ای گل

ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبزست تماشا دارد لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد

عکسے از روے تو افتاد بگل تا دم صور بلبل از عشق بآن ناله و غوغا دارد

گفتمش آرزوے بندگیت در سر ماست هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد

گر بمیرم ز غم عشق چه باک ست که یار دم روح القدس و فیض مسیحا دارد

با رقیبان همه دم مهر کند آن بد خو هر جفاے که بود بهر دل ما دارد

قصد جان میکند آن زلف گره گیر مگر همچو من زلف تو هم علت سودا دارد

چشمهٔ کوثر اگر نیست بهند و قسمت پس چرا خال تو در کنج لبت جا دارد

از پے قتل من از غمزه با برو دایم چشم جادوی تو قصد عشوه و ایما دارد

باد بر خرمن زلف تو چو ره یافت ز رشک

عندلیب از اثرش لرزه با عضا دارد

عکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد هر طرف بلبلے از شوق به بستان افتاد

جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

بارکشوده بکنج لب تو خال از آنک مگسے بود رهش بر شکرستان افتاد

آن دو یاقوت لبانه هم چو گشادی بسخن خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی　　زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقه آن دام رهائی یابد　　باش لغزیده بر چاه زنخدان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی بجست　　بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی تنم از قرب وصالت آری　　مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد

عند لیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند
قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد　　هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور تسلسل که به آخر نرسد هیچ　　در مذهب من سلسله موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل　　در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت　　محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بسکه دو آن زلف سیه دلکش و دلبند　　صد سلسله دل در خم گیسوی تو باشد

بلبل نکنالی که عدوی تو دل تست
هر جا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد　　این عجب بین که تب معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل　　رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
میل مینا هم نیست که آن طرفه نگار　　چشم مست و لب می گردن مینا دارد
حقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید　　گوئیا لعل تو هم خصلت عنقا دارد

هر که از کوی محبت بجفا رفت زنست　　مرد آنست که گر سر برود پا دارد

زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم　　ماه در خرمن و خورشید سیه دارد

یک زلیخا بهمه مصر اگر گشت اسیر　　یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد

عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است

دل دیوانهٔ من میل بصحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود　　کافر عشق همه شهر گناه تو بود

عاشقان در پیت افتاده بهر گذری　　شاه حسنی تو و این خیل سپاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل ما را برهم　　آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود

پر تو مجلس ما می برد از شمس گرد　　چون ز رو جلوه کنان عارض ماه تو بود

شب وصلم ز عذار تو چو روزیست سفید　　روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود

سبب دیده خونبار چه پرسی یارا　　جان من از اثر نیم نگاه تو بود

رخ چون آینه‌اش تیره ز دود خط نیست

عندلیبا از اثر گرمی آه تو بود

خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد　　تاخت آورد همه بام و درش یکسان کرد

دردها بر دلم از دور زمان بود ولی　　عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد

گر عصا از ید بیضا شده یک مار عظیم　　سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد

من نه تنها عندلیبای تو کافر شده‌ام　　زاهدان را همه در صومعه چون صنعان کرد

تیر بهمن بتن و توش فرامرز نه کرد — آنچه در سینه من کاوش آن مژگان کرد
غنچه قلب من از باد بهاری نشگفت — عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد
بختا مشک ختا مانده بچین نافه چین — نکهت زلف تو بس قیمتشان ارزان کرد

عندلیبا چه توان کرد که آن رشک پری
ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا بکی دل ز غمت ناله و فریاد کند — همی جفا بیند و همی از ستمت داد کند
اثر ناله من در شب هجران ز غمت — سنگ را آب کند رخنه بفولاد کند
هر که دارد هوس صحبت شیرین دهنان — بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند
یارب این خواجه بی رحم غلام در خویش — می ندانم ز چه رو بے گنه آزاد کند
برفشاند اگر آن آهوے مشکین کاکل — خون ز غیرت بدل طره شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگرم — بخت بد یار شود لطف تو امداد کند
نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت — هر که عهد بده دلبر از کرم شاد کند
آنکه کرد است خرابت ز غم ای دل خوش باش — او همت باز توانا است که آباد کند

عندلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم
چون دل دوست بما میل به بیداد کند

دل چه آئینه اگر پاک و مصفا باشد — رخ دلدار در آن آئینه پیدا باشد
نیست از کوی وفا میل بهشتم که بمن — پاے دیوار سبتے سایه طوبی باشد

ترک چشمت ز مژه خنجر خونریز بکف — مست و بیباک ز هر سو پی یغما باشد
گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت — بکش ای جان که مرا عین تمنا باشد
جز دل آزار ستای زلف نباشد کاری — ظاهر الطبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوا به نشود — گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی — شیوهٔ عاشقی آنست که رسوا باشد
هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد — رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد

عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند
مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد

کمند گردن دل زلف مشکبار تو شد — بلای فتنهٔ جان نرگس خمار تو شد
نهاده زلف سیاهت براه دلها دام — خوشا دلی که درین دامگه شکار تو شد
بدست عشق چو مجنون هزار ست آواره — گذشت وقت لیلی کنون بهار تو شد
ز چشم چشمهٔ حیوان نهان دلی مشهور — نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عید چو دید آن هلال ابرو را — ز دیده گشته نهان بسکه شرمسار تو شد
دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط — گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو شد

شگفت گلشن جنت ز خرمی چو بهار
چو عندلیب حریفی مگر هزار تو شد

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد — گوئیا بر صبح صادق شام یلدا میکشد

گر نماید آن بت ترسا بچه زنجیر زلف — خلق را اصنعا صفت بر دین ترسا میکشد

گر شوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست — کاخر عشق پیر پیران را بسودا میکشد

عاشق صادق ز کوی دوست کی بیرون شود — روح صنعان این زمان زنگ کلیسا میکشد

بر مطیعان خرده گیری سر کند گر عدل او — خرقهٔ تجرید از دوش مسیحا میکشد

عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او — از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد

در میان ما و دلبر چون کمال الفت است — زحمتی در این میان بیخود و بیجا میکشد

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان
جذبهٔ عشق است کآدم را بدنیا میکشد

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد — هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد

گر بدین قامت و رخ جانب گلشن گذری — ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد

من که امروز بخود بسته ام این کسوت عشق — جوهر عشق بود در دل من مادرزاد

هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق — گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد

حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان — که چسان صید شود از پی دام صیاد

یار را هست اگر سهل بود جور رقیب — ورنه با دلبر بی رحم چه حاصل فریاد

عندلیبا آنچه بجز دوست بود یار بست
به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

نرگس چشم تو مست است حذر باید کرد — زین دو بد مست بناچار گذر باید کرد

غمزهٔ یار پری چهره چو ناوک فگند — سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد

به عبث در سر شاهان نتوان کرد مقام — لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد

عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل — بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد

بی ریاضت طمع وصل خیالیست محال — بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید کرد

هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است — بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

عندلیب اکثر ابنائے زمان بے‌هنر اند
بگذر از بے‌هنران کسب هنر باید کرد

چو درون از درم آن سرو خرامان آید — گوئیا بر تن جان رفته دگر جان آید

بهر سفره نهادم ز دل خویش کباب — مگر آن یار پری چهره به مهمان آید

صد چراغ از دل خونین تن افروخته ام — بو که آن مه بتماشاے چراغان آید

عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل — کاشکی بار دگر بر سر پیمان آید

ترسم آخر شودم دیده چو یعقوب سفید — تا دگر یوسفم از مصر به کنعان آید

جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او — هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان آید

مگر آن مه بتماشاست بصحرا که ز دشت — بوی نسرین و گل و لاله و ریحان آید

عندلیبا مکن از دم چنین لالهٔ زار
باشد آخر که طبیب از پی درمان آید

طراوت گل روی تو نو بهار ندارد — شمیم موی تو را نافهٔ تتار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود آن رو — که مه بعارض خود زلف مشکبار ندارد

شراب عشق ندانم که از چه انگور است — که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد

تبارک الله بدریای عشق و حوصلهٔ او — که هر چه سیر کنی حاصل و کنار ندارد

علو همت دل بین که در طریق محبت — مدام میرود و ساعتی قرار ندارد

بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد — کسیکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد

مده خزینهٔ دل را بخط و خال بتان — که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

آهوی چشم تو دیدم و نخچیرم کرد — حلقهٔ زلف نشان داد و به زنجیرم کرد

نقش ارژنگ نمود از شکن زلف سیاه — از چنان زلف و رخ صورت تصویرم کرد

منکه صد گونه پری را بیکی شیشه کنم — از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد

گشته بودم ز غم گردش ایام خراب — عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد

دل دیوانهٔ من داشت سر غوغائی — خه به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد

ورنه به زنجیر نشد رام نمودش ابرو — ادب از سطوت خونریزی شمشیرم کرد

منکرم خوردی از چشم غزالی نگاه — زور سرپنجهٔ عشق آمد و چون شیرم کرد

حسرت ابروی تو کرده قدم را چو کمان — در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد

آب حیوان ز لبت خواست خورد خضر دلم — دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

شنو وصال ازدمی ممکن شتاید چرخ دو گردش   چو آید موسم هجران فلک بیکار بنشیند

منالای عندلیب از غم که شاید یار دیگر بار

درآید از در و با زلف عنبر بار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهره مهر تابان بود   گذشت آنکه مرا دل چو ذره رقصان بود

گذشت آنکه ز زلف و رخ تو در همه شهر   میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود

گذشت آنکه به بستان حسن سرو قدت   زناز بر سر دل هر طرف خرامان بود

گذشت آنکه زلال لبت نه جان بخشی   باتفاق جهان رشک آب حیوان بود

گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت   بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود

گذشت آنکه اگر دادمی بهوسی جان   هنوز در بر من رائگان و ارزان بود

دمید مور خط و دیو دهر گردیدی   گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود

گذشت آنکه زعشق تو عندلیب حزین

بگرد کوی تو چون طائر خوش الحان بود

ساقی بیار باده که شد موسم بهار   ریحان و گل دمید باطراف جویبار

جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل   مانند زلف یار که افتد ز هر کنار

نرگس کشوده چشم به نظارهٔ چمن   چونانکه در حیرا نگرد آهوی تتار

اکنون بعیش کوش که کس را نه اعتماد   بر عمر خویش تا دگر آید نو بهار

ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است   نازم بسرت بیار از آن آب خوشگوار

تا از ترشح مے گلگون کنار خویش　　　　در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار
با دوستان دمے گذر دگر بہ بوستان　　　　خوشتر ز ہر چہ عیش کہ باشد بروزگار

بے صوت عندلیب ز گلشن چہ فائدہ
آری خوشست در بر گل نالہ ہزار

چیست دانی ز ہمہ حاصل دوران خوشتر　　　　از نعیم دو جہان صحبت یاران خوشتر
گرچہ جان نزد ہمہ اہل جہانست عزیز　　　　وصل جانان نفسے نزد من از جان خوشتر
برو ای خضر بمن قصہ مخوان ز اب حیات　　　　لعل دلدار من از چشمہ حیوان خوشتر
با تبے سادہ بکف ساغر مے نالہ نے　　　　ہمہ جا عیش خوش اما کہ بہ بستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بود با کے نیست　　　　بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر
زاہدا نعمت فردوس بتو ارزانی　　　　کوی جانان من از روضۂ رضوان خوشتر
رہ کعبۂ مقصود چو پویا شدہ ام　　　　از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گوید ہمہ دم　　　　از گلستان جہان گوشۂ زندان خوشتر

ہمہ مرغان چمن راست نوائی لیکن
عندلیب از ہمہ مرغان خوش الحان خوشتر

تا ہر زمان اسیر نماید دل دگر　　　　ہر لحظہ سر زند ہم از محفل دگر
ہجران جانگداز تو و دیدن رقیب　　　　این مشکل است و دیدن مشکل دگر
از رشک تا بحشر بخون دست و پا زنم　　　　بینم بزیر تیغ تو گر بسمل دگر

با هیچ کس شبیه نهٔ اے صنم مگر   ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل   بر گو چسان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم   جز کوے تو نیافته ام ساحل دگر

اندر میانهٔ تو و جانا نهٔ عندلیب
جان تو حائلے و تنت حائل دگر

ماہ من آمده امروز بہار نقش و نگار   رفته از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامهٔ تازه ببر کرده همه زنگار رنگ   چون درخت گل تو خیز در ایام بهار
تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر   چه کنی لے بت فرخار قبای زرتار
آفت دور زمانی تو به آن روے نکو   فتنهٔ روے زمینی تو به این چشم خمار
پرتو ماه رخت پرده خورشید درید   نکهت زلف تو بحت کرده ہبا مشک تتار
با چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید   صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار
دیده از دیدن روی تو نیارم بر دوخت   گر بگو بیند بچشم من مسکین بشمار
جسته بودم بدو صد فن ز خم زلف بتان   بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

عندلیبا ست قریب تو و از وصل غریب
بغریبان بیا زاین باش نگارا غمخوار

ز خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار   بس فتنهٔ خوابیده که یکسر شده بیدار
با خال مخوانش که بود مردم چشم   گر دیده از آن آئنه روے پدیدار

آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی — هندو بچه خفته به پیرامن گلزار
ای خال تو یک فلفل و یک هند جگر سوز — وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار
خال تو سپند یست که در مجمر رویت — میسوزد و میسازد و با آتش رخسار
گر خرفه حرارت ببرد از دل محرور — خال تو چرا میزند آتش بدل زار
آن خال سیه فام برخسار تو گوئی — باشد حجرے گوشه از کعبه نمودار
در خلد رخت دانه خال و خم زلفت — بر رهزنی این گندم و آن مار سیه کار
هرگز کس خال نخیزد ز لبت زانکه — تنگ شکری یافته بگشوده بر او بار
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان — خال تو چو پروانه پر سوخته از نار
خالت سبب رونق حسنت شده از ابرار — به مصحف بی نقطه کسے نیست خریدار
دل وزدی آن خال به رویت بچه ماند — در مملکت روم سیکے زنگی عیار
گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست — رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
آن خال سیاه هست بر آن عارض زیبا — یا نافه فگنده بختن آهوے تاتار

بلبل ز خم زلف تو آن خال سیه دید
در دام شده اندر هوس دانه گرفتار

بیک نفس که شود یار همدم اغیار — هزار ناله برآرم ز دل چو موسیقار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر — به بزم غیر نشیند چو گل میانه خار
شکایت از دل خود دیده کجا برم یاران — که کرده اند مرا این دو در زمانه نزار

چو دیده روی نکویان دلربا بیند | ز دست دل برود و انگهی زمام قرار
شود ز غصهٔ منظور دل چو دجلهٔ خون | رود ز دیدهٔ مهجور خون چو دریا بار
روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب | نمیتوان که یکی از درد دل کنم اظهار
به تیر لشکر چین و ختا شدن آماج | بجای هر مژه بر دیده گر خلد سوفار
بهر عدد که ز اندام مو بر آمده است | فرو برند بجایش صد آتشین مسمار
بپای خویش به نبگاه اژدها رفتن | شدن دوچار به نیش هزار عقرب و مار
بکفش تنگ دو صد میل راه پیمودن | دو پا بفرق شدن بر بجانب کهسار
هزار مرتبه آسان تر این مصائب صعب | از آنکه یار ببینی نشسته با اغیار

صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل
که گل بخار همی همدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار | که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار
هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو | تو حرف من نشنیدی و رفتی ای غدار
نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا | کسی ندیده وفا زین گروه ناپایدار
نگفتمت ز خم زلف دلبران بگریز | که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار
نگفتمت که با بروی کج مشو مائل | نه تکیه بر دم شمشیر میکند هشیار
نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر | که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
نگفتمت ز دست خم دو چشم خون ریزش | از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار

نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر ‏ ‏ ز سرکشی ننشاند بسایهٔ دیوار
نگفتمت رخ خوبان اگرچه رشک گل ست ‏ ‏ کسے نچیده ازاین گلستان گلے بیخار
چو نپیدی من نشنیدی و مبتلا گشتی ‏ ‏ ز جور یار چرا میکنی چنین زنهار
تو خود قبول جفا کرده بکش اکنون ‏ ‏ که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز
که آب رفته نیاید بجوے دیگر بار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار ‏ ‏ دوزخ کدام دیدن غیرے بجای یار
گر مدعی ز یار وفا آرزو کند ‏ ‏ من طالبم همیشه که بینم جفای یار
در عشق او ملامت هر کس بمن رود ‏ ‏ رسوای روزگار شدم از برای یار
خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر برید ‏ ‏ فرهاد ملک او نگرفتی بجای یار
نے هر که لاف عشق زند بگذرد ز جان ‏ ‏ قابل نه هر سریست که افتد بپای یار
لیلی بچشم زید چه عمرو آمدی ولے ‏ ‏ مجنون بجان خرید بعمرے بلای یار
گر خلق جهان همه دشمن شود چه غم ‏ ‏ منظور ماست از همه عالم رضای یار

هر جا که سوزن طبع تو عندلیب
دوزد بود قصیر بقدر رسای یار

-:RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue